

قصه‌ی ساموئل سیپیلو

: پارولتِ بزرگ



نویسنده و تصویرگر: پئاتریکس پاتر

پرگردان: هنگامه ناهید

به یاد «سامی»،

نماینده‌باهش و چشم‌صورتی نژادی ستم‌دیده؛

اما سرکش!

یک دوستِ کوچکی مهربان

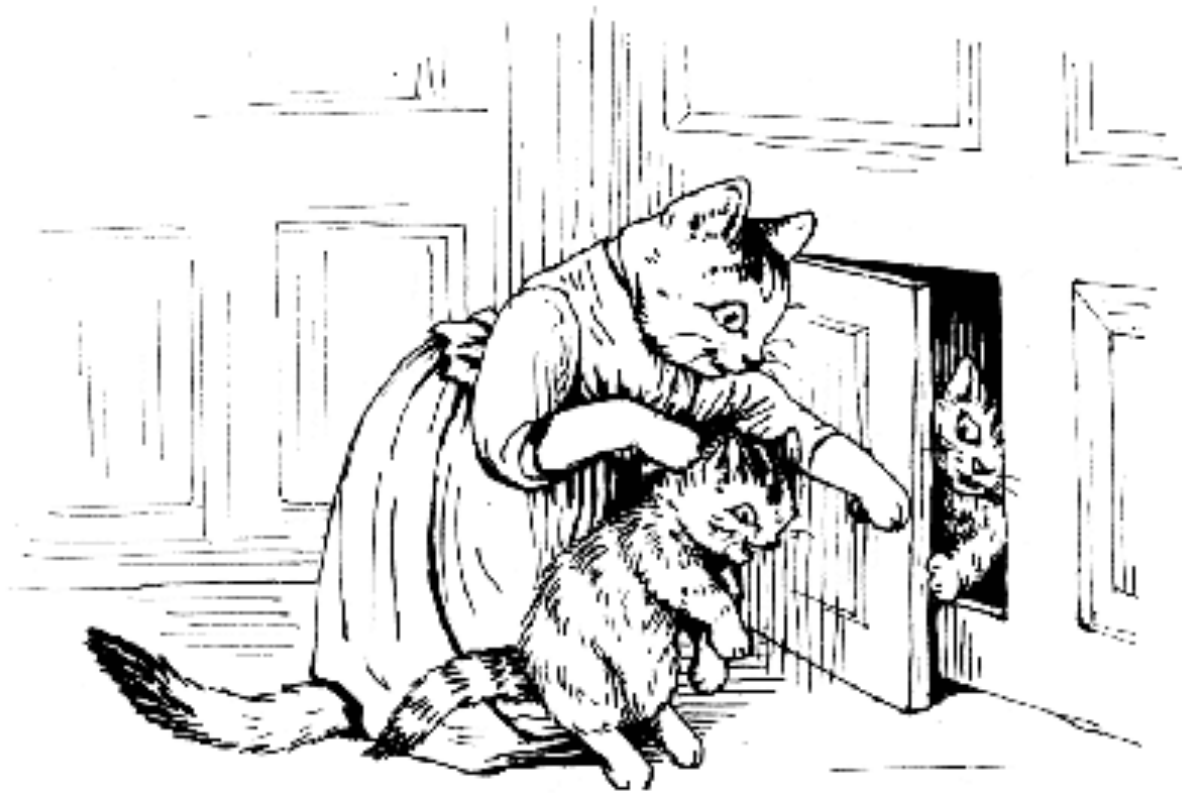
و دزدی بسیار ماهر.





یکی بود، یکی نبود، زیر گنبد کبود، روزی از روزهای خوب، یک مامان گربه بود به نام خانم تابتا تویچیت. البته که شما ایشان را می‌شناسید و می‌دانید که او مادری بود همیشه نگران. او مرتب بچه‌گربه‌هایش را گم می‌کرد و هر وقت هم که آن‌ها گم می‌شدند، محال بود که دردسری درست نکرده باشند!

در روز پخت نان و شیرینی، خانم تابتا تویچیت تصمیم گرفت آن‌ها را در یک کمد زندانی کند.



او مایت و میتن را
گیر انداخت؛ اما
تامی پیشی را پیدا
نکرد.

خانم تابتا تمام خانه را بالا و پایین رفت و همه جا را گشت و برای یافتن تامی پیشی میومیو کرد. او انبار کوچک زیرپله را گشت و همچنین اتاق خواب مهمان را که بهترین جا برای پنهان شدن بود چرا که روی تمام وسایل اتاق ملحفه کشیده شده بود. بعد مستقیم به طبقه بالا رفت و به اتاق‌های زیرشیروانی هم نگاهی انداخت؛ اما او را هیچ جا پیدا نکرد.

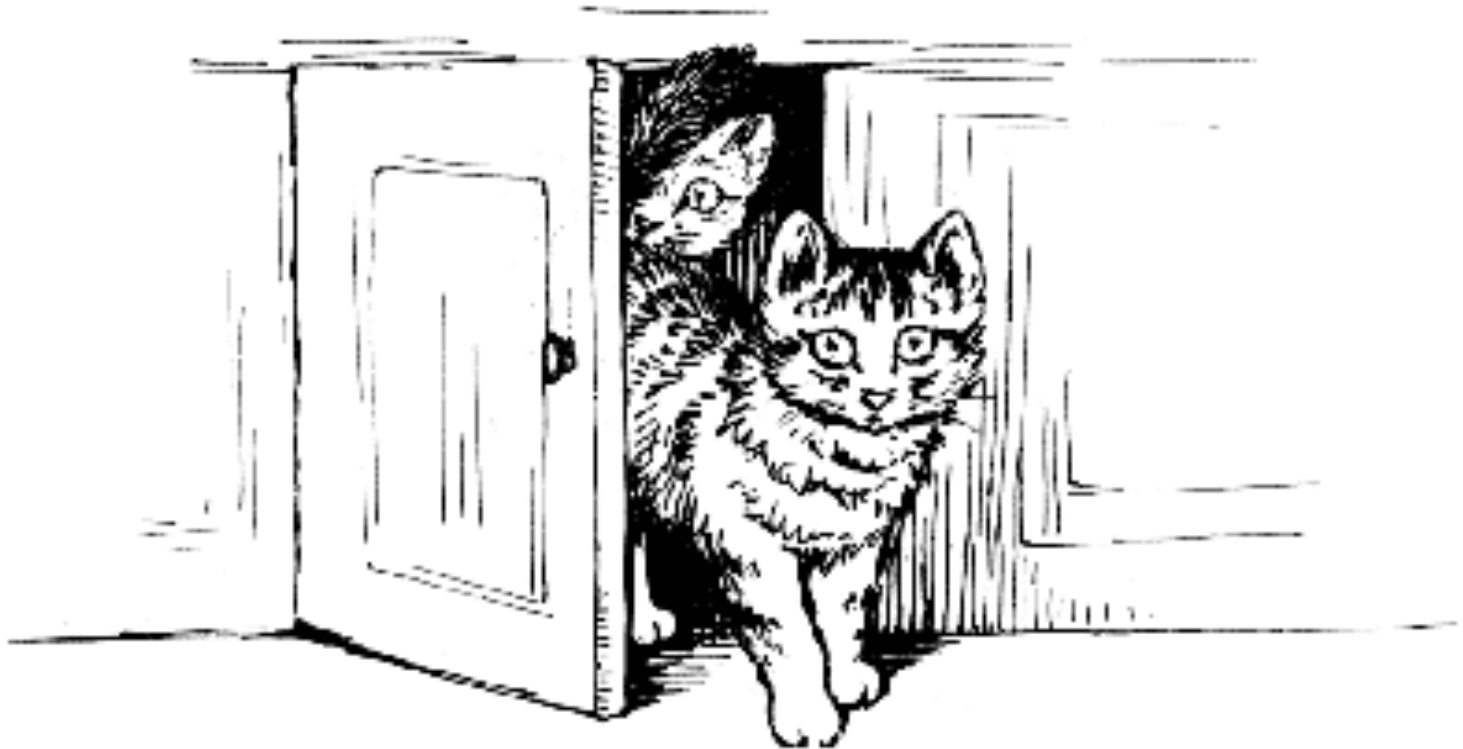


خانه بسیار قدیمی بود و پر از کمد و گنج‌ه و راهروها. ضخامت بعضی از دیوارها به بیش از یک متر می‌رسید و گاهی صداهای عجیب و غریبی از داخل آن‌ها می‌آمد؛ طوری که با خودت می‌گفتی انگار یک پلکان مخفی کوچک در آن‌ها وجود دارد. البته که در قرنیز دیوارها، درگاه‌های کوچک و کنگره‌دار عجیبی وجود داشت و چیزهایی شب‌هنگام ناپدید می‌شدند: به خصوص پنیر و بیکن.

خانم تابیتا هر چه پریشان احوال تر می شد، بیشتر میومیو می کرد.

در همان حالی که مادرشان خانه را جستجو می کرد، مایت و میتنز در حال درست کردن یک دردرس کوچک بودند.

از آنجایی که در کمد قفل نشده نبود، آن در را اهل دادند و به بیرون جستند.



آن دو مستقیم به سمت خمیری رفتند که در سینی کنار آتش استراحت می‌کرد تا حسابی
ور بیاید و آماده‌چانه گرفتن شود.

آنها با پنجه‌های کوچک و نرمشان به خمیر ضربه زدند.

میتنزه مابت گفت: «عزیز دلم، کلوچه‌های کوچولوی دوست‌داشتنی درست کنیم؟»



اما درست در همان لحظه کسی درِ ورودی که از بیرون به آشپزخانه راه داشت را زد و ماپت از ترس به درون بشکهٔ آرد پرید.



میتنزه به سمت قفسه‌ی سنگی لابیات فرار کرد و در یک کوزه‌دهن گشادِ خالی شیر، پنهان شد.



مهمان کسی نبود جز همسایه‌شان، دخترخاله ریپی که برای قرض گرفتن کمی خمیرمایه آمده بود.



خانم تابتا با میومیوی وحشتناک بلندی از پله‌ها پایین آمد و درحالی که اشک می‌ریخت گفت: «بیا تو، دخترخاله ریبی، بیا تو و بنشین! نمی‌دانی در چه دردسر بزرگی افتاده‌ام دخترخاله ریبی. پسر عزیزم توماس را گم کرده‌ام؛ می‌ترسم موش‌های بزرگ صحرائی او را برده باشند.» و بعد اشک چشمانش را با پیش‌بندش پاک کرد.

«او بچه‌گربه‌ی شیطانی است، دخترخاله تابتا؛ آخرین باری که برای چای مهمانت بودم آن‌قدر با بهترین کلاه مجلسی من بازی کرد که خراب شد و از سکه افتاد. کجا دنبالش گشتی؟»



خانم تابیتا تویچیت پاسخ داد: «همه جای خانه را! باورت نمی‌شود که چقدر موش صحرایی در خانه است، اصلاً نمی‌توانم این تعداد از موش صحرایی را تحمل کنم. خدایا! چه بدبختی‌ای است داشتن بچه‌گره‌های شیطان و سرکش!»

«من از موش صحرایی و بزرگ نمی‌ترسم؛ به تو کمک می‌کنم او را پیدا کنی و البته او را تنبیه هم خواهم کرد! چرا آن همه دوده جلوی اجاق ریخته؟»

«دودکش باید تمیز شود و.. آه، خدای من، دخترخاله ریبی، اینجا را ببین. حالا ماپت و میتنز هم گم شده‌اند!»



«آنها هر دو از
کمد دیواری بیرون
رفته‌اند!»

ریبی و تایتا دوباره شروع کردند به گشتنِ دقیقِ خانه. آن‌ها با چترِ ریبی پیشی زیر تخت‌ها را و ارسی کردند و تمامِ کمد‌ها و گنج‌ها را موبه‌مو گشتند. حتی یک شمع آوردند و داخلِ یک صندوقِ لباسِ قدیمی در یکی از اتاق‌های زیرشیروانی را نگاه کردند. البته چیزی عایدشان نشد؛ اما یک‌بار صدای کوبیده‌شدنِ در را شنیدند و کسی تند و جلد با قدم‌های محکم از پله‌ها پایین دوید.



تایتا با گریه گفت: «بله، خانه پر از موشِ صحرایی شده است. من هفت بچه‌موشِ صحرایی را از یک سوراخ در آشپزخانهٔ پشتی گرفتم و شنبهٔ گذشته آن‌ها را برای شام خوردیم و یک‌بار هم موشِ صحرایی پدر را دیدم، یک موشِ پیرِ عظیم‌الجثه، دخترخاله ریبی. داشتم روی او می‌پریدم تا بگیرمش که دندان‌های زردش را به من نشان داد و تندی هم به درونِ سوراخ رفت.»

تابیتا گفت: «موش‌های صحرایی اعصابم را به هم ریخته‌اند دخترخاله ریپی.»

ریپی و تابیتا گشتند و گشتند و گشتند. هر دو صدای غلتیدن عجیب و غریبی را از زیر کف اتاق زیرشیروانی شنیدند.

اما خب، از آنجا که چیزی دیده نمی‌شد.



آن‌ها به آشپزخانه بازگشتند. ریپی پیشی درحالی‌که مایت را از داخل بشکه‌ی آرد بیرون می‌کشید، گفت: «بیا! دست‌کم یکی از بچه‌گره‌هایت پیدا شد.»

آن‌ها آرد را از روی مایت تکاندند و او را روی زمین آشپزخانه گذاشتند. مایت به نظر خیلی ترسیده و هراسان بود.



ماپت گفت: «اوه! مامان! مامان! یک خانم موشِ گنده از آشپزخانه مقداری خمیر دزدید!»



دو گربه دویدند به سمتِ تغارِ خمیر و با دیدنِ جای انگشتانِ کوچکی که روی خمیر خراش انداخته بود و تکه خمیری که ناپدید شده بود، مطمئن شدند که حق با مایت است.

«از کدام طرف رفت، مایت؟»

اما مایت آن قدر ترسیده بود که می‌خواست دوباره برگردد داخلِ بشکه‌ی آرد.

ریبی و تابیتا او را با خود بردند تا همان‌طور که دنبال بقیه‌ی بچه‌گربه‌ها می‌گردند، او هم کنارشان و جلوی چشم‌شان و البته در امان باشد.

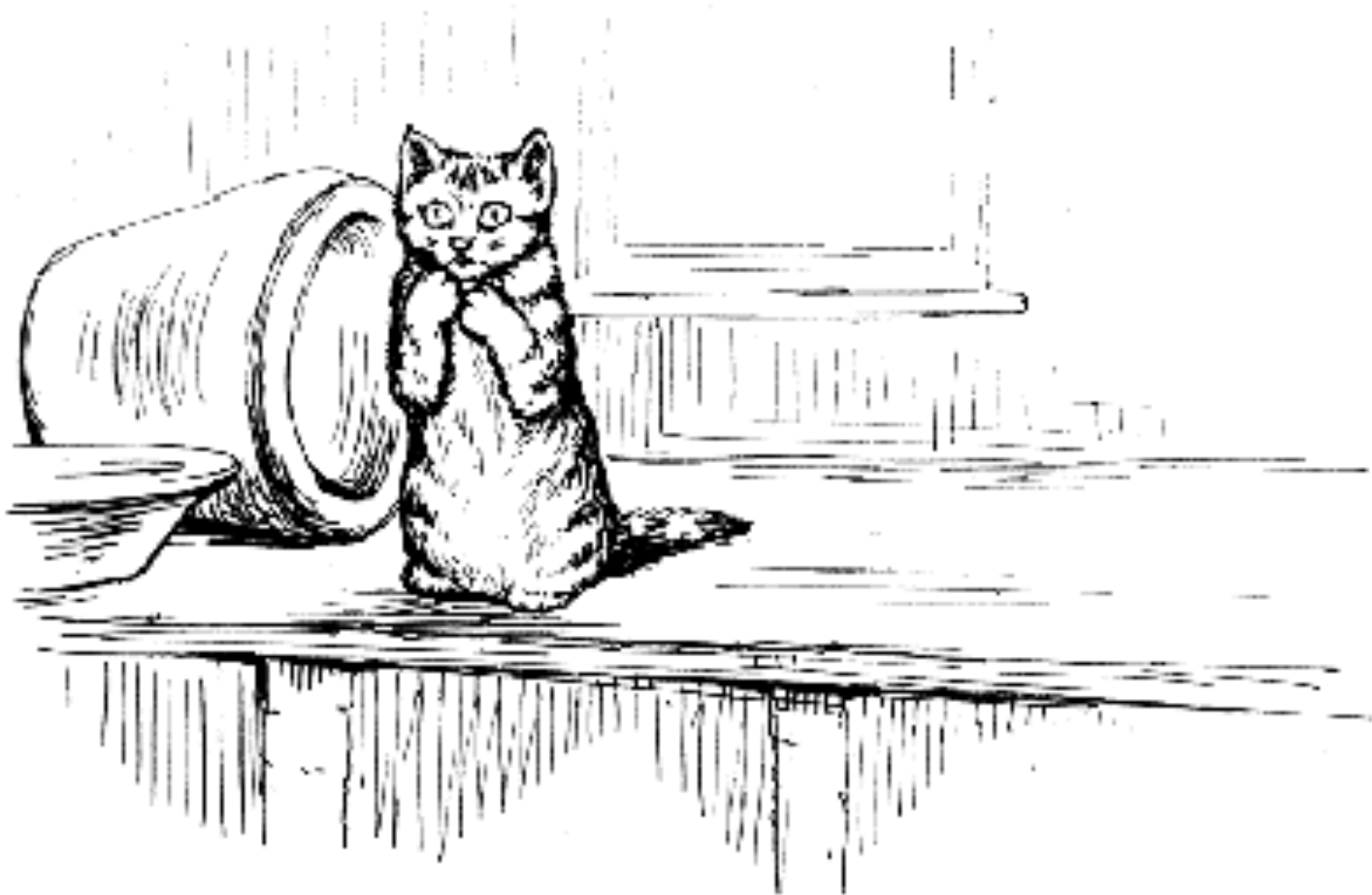


آن‌ها به سمتِ قفسه‌ی
سنگی ظروفِ لبنیات
رفتند.

و اولین کسی که پیدا کردند میتنز بود که در یک کوزه خالی پنهان شده بود.

آن‌ها کوزه را کج کردند و او با عجله بیرون آمد.

میتنز گفت: «اوه، مامان! مامان!»



«اوه! مامان! مامان! یک موش گنده‌نر پیر روی قفسه‌ی سنگی ظرف‌های لبنیات بود. یک موش خیلی بزرگ و وحشتناک مامان؛ او یک تکه کره و وردنه را دزدید.»

ریبی و تابتا به یکدیگر نگاه کردند.

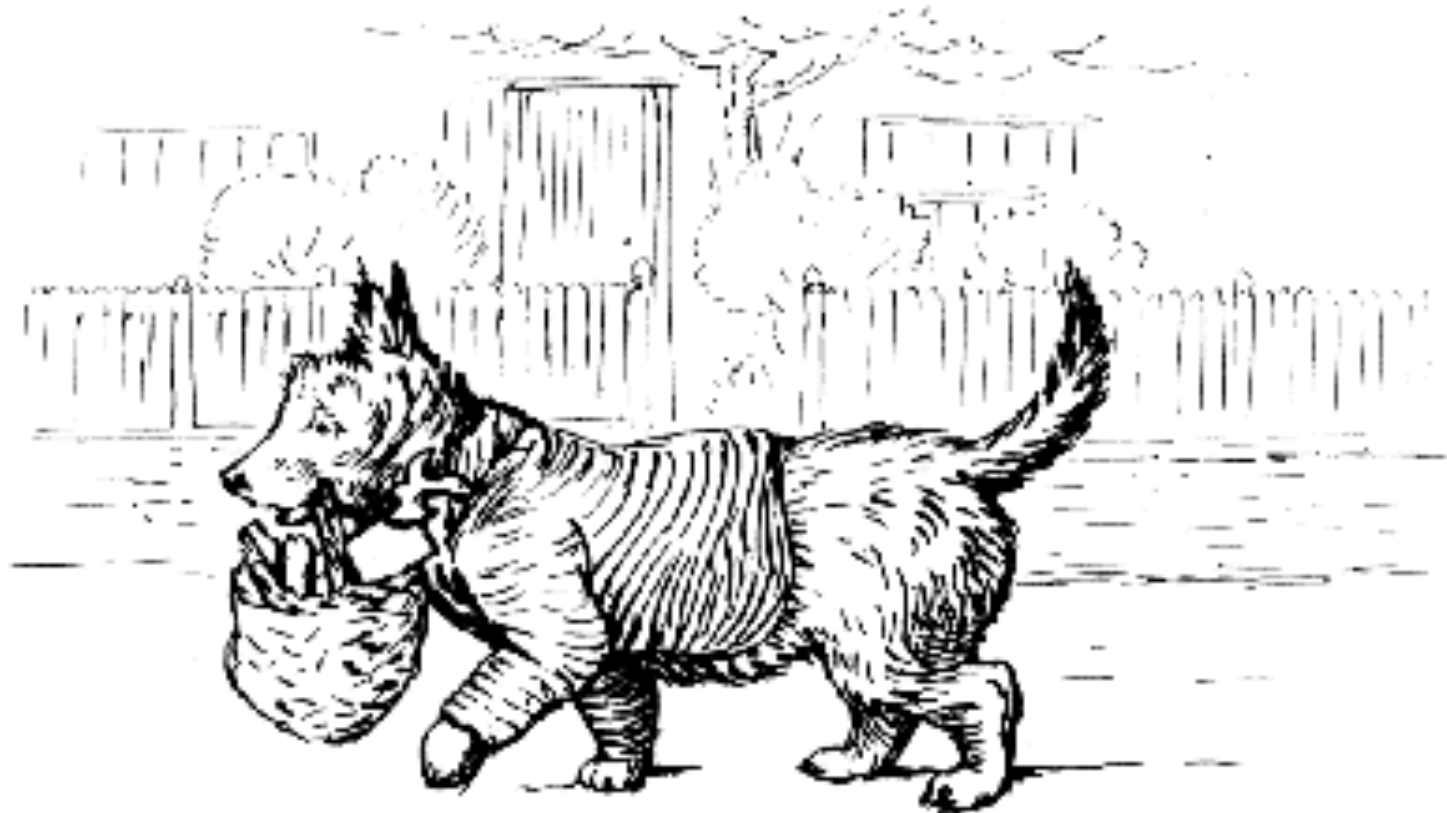
تابتا درحالی که پنجه‌هایش را به هم می‌فشرد، فریاد زد: «یک وردنه و کره! اوه، پسر بیچاره‌ام، طفلک توماس!»



ریبی گفت: «یک وردنه؟ ببینم وقتی داشتیم درون آن صندوق را می‌گشتیم، صدای غلتیدن از کفِ اتاقِ زیرشیروانی نشنیدیم؟»

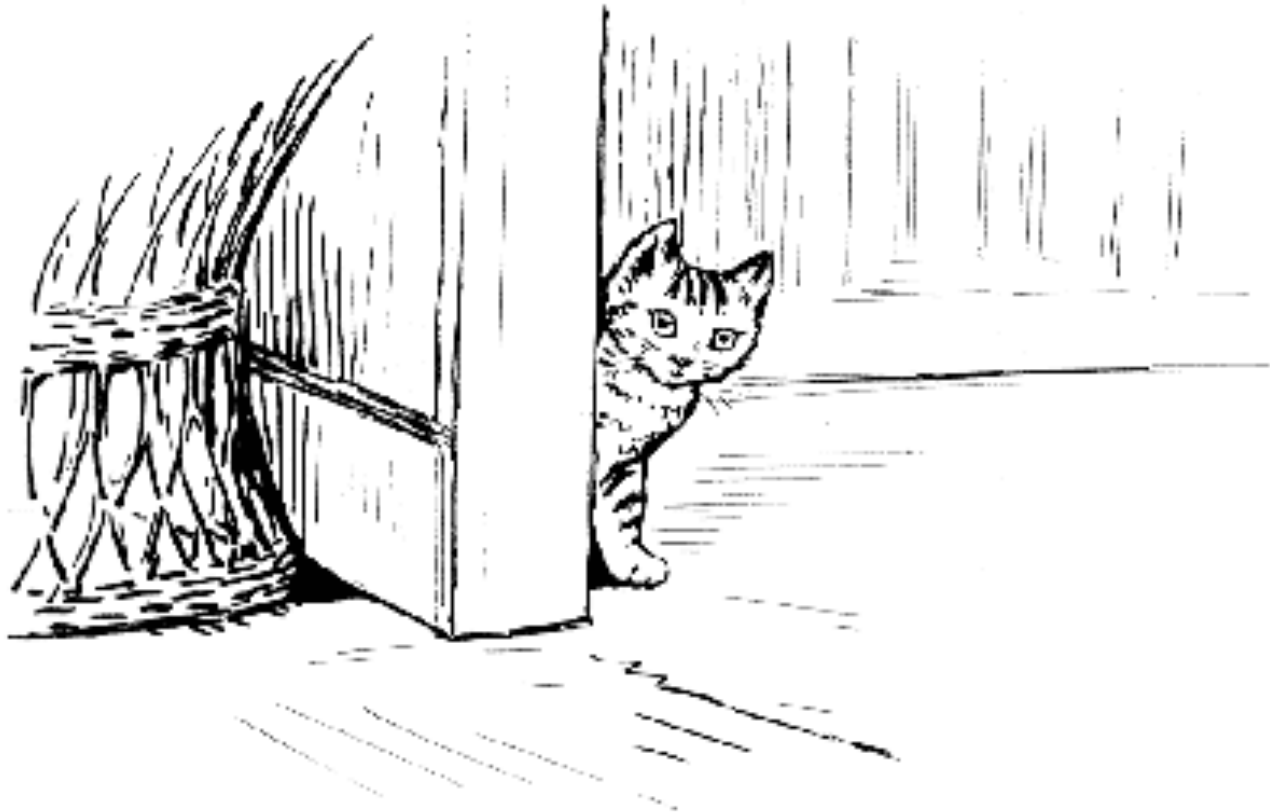
ریبی و تایتا دوباره با عجله به طبقه بالا رفتند. حالا دیگر جای هیچ شکی باقی نمی ماند. صدای غلتیدن وردنه، هنوز کامل و واضح از زیر کف اتاق زیرشیروانی به گوش می رسید.

ریبی گفت: «مسأله جدی ست دخترخاله تایتا. باید فوری دنبال جان کوچولو بفرستیم. او باید با خودش یک اژه بیاورد.»



حالا اجازه دهید برایتان تعریف کنم که چه اتفاقی برای تامی پیشی افتاده بود. اتفاقی که نشان می‌دهد او چقدر بی‌خردی کرد؛ چرا که تصمیم گرفت از دودکش خانه بسیار قدیمی‌شان بالا برود. دودکشی که نه مسیرش را بلد بود و نه راه و چاهش را می‌دانست؛ جایی که محل زندگی موش‌های صحرایی عظیم‌الجثه بود.

تامی پیشی نمی‌خواست مانند خواهرانش در یک کمد زندانی شود. وقتی دید مادرش قرار است نان و شیرینی بپزد، تصمیم گرفت جایی پنهان شود.



او دنبال یک جای خوب و مناسب گشت و در نهایت دودکش را انتخاب کرد!

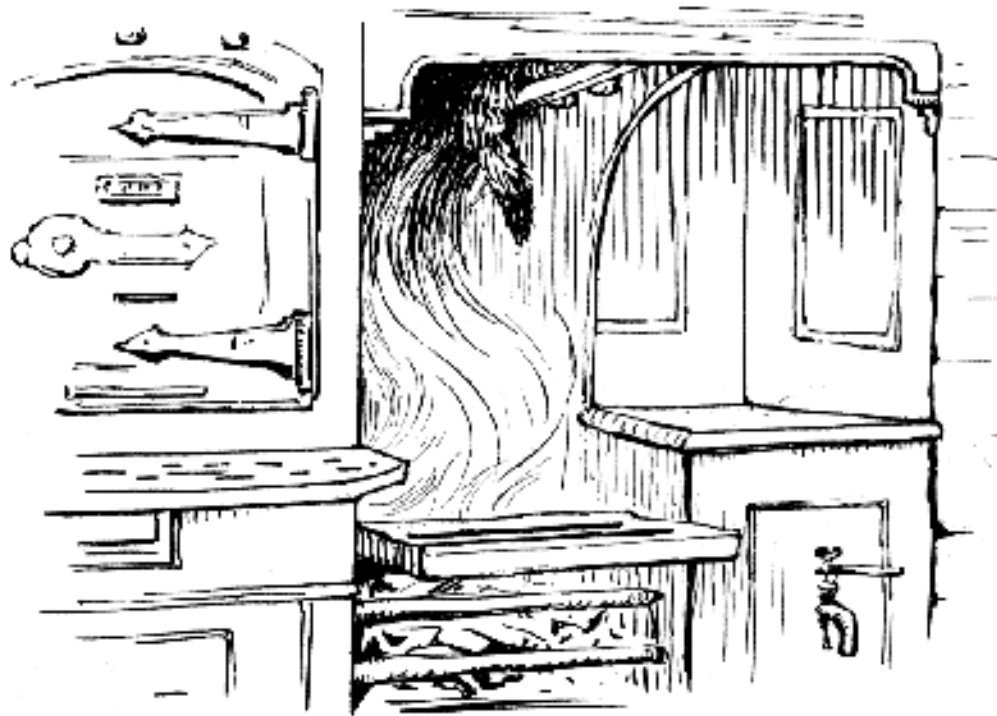


از آنجایی که آتش اجاق تازه روشن شده بود، مسیر دودکش هنوز داغ نبود؛ اما دود سفید و خفه‌کننده‌ای از چوب‌های تازه سوخته بلند می‌شد. تامی پیشی روی لبه اجاق رفت و بالا را نگاه کرد. آنجا یک اجاقِ بزرگ و قدیمی بود.

مسیر دودکش آن قدر پهن بود که یک آدمیزاد بتواند در آن بایستد و راه برود. بنابراین فضای زیادی برای راه رفتن یک گربه کوچولو مانند تامی پیشی وجود داشت.

او مستقیم روی اجاق پرید و میله آهنی که کتری از آن آویزان می شد را گرفت تا تعادلش را حفظ کند.

تامی پیشی یک پرش بلند دیگر، این بار از روی میله انجام داد و روی لبه قطور داخل دودکش فرود آمد و مقداری دوده روی اجاق و خارج از آن ریخت.

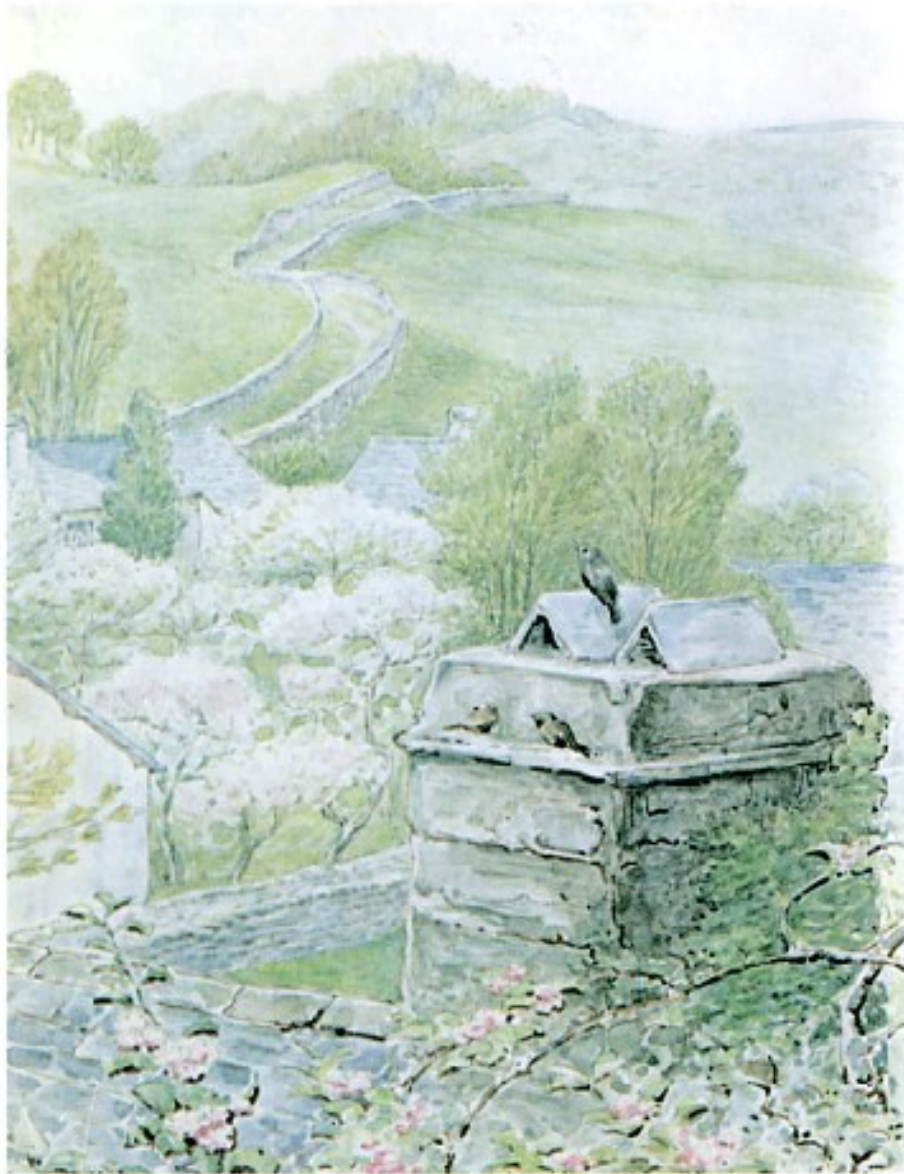


تامی پیشی به خاطر دوده‌ها سرفه کرد و نفسش تنگ شد؛ بعد هم صدای ترکیدن و سوختن چوب‌ها را از اجاقی که حالا پایین پایش قرار داشت شنید. پس تصمیم گرفت تا بالای دودکش برود و روی سفال‌های سقف شیروانی بنشیند و سعی کند گنجشک بگیرد.

«نمی‌توانم برگردم. اگر
لیز بخورم ممکن است
در آتش بیفتم و دم زیبایم
و کتِ آبی کوچکم
بسوزند.»



دودکشِ خانهٔ خانم تابیتا تویچیت بسیار بزرگ و قدیمی بود. در روزگاری ساخته شده بود که مردم کنده‌های چوب را در اجاق می‌سوزاندند.



دودکشِ اصلی که بالای سقفِ خانه بود مانند یک برجِ سنگی کوچک ساخته شده و بالا رفته بود و نورِ روز را از آن بالا - از زیرِ سفال‌های سقفِ شیب‌دار شیروانی که نمی‌گذاشتند باران به داخلِ خانه نفوذ کند - به پایین و درونِ خانه می‌تاباند.

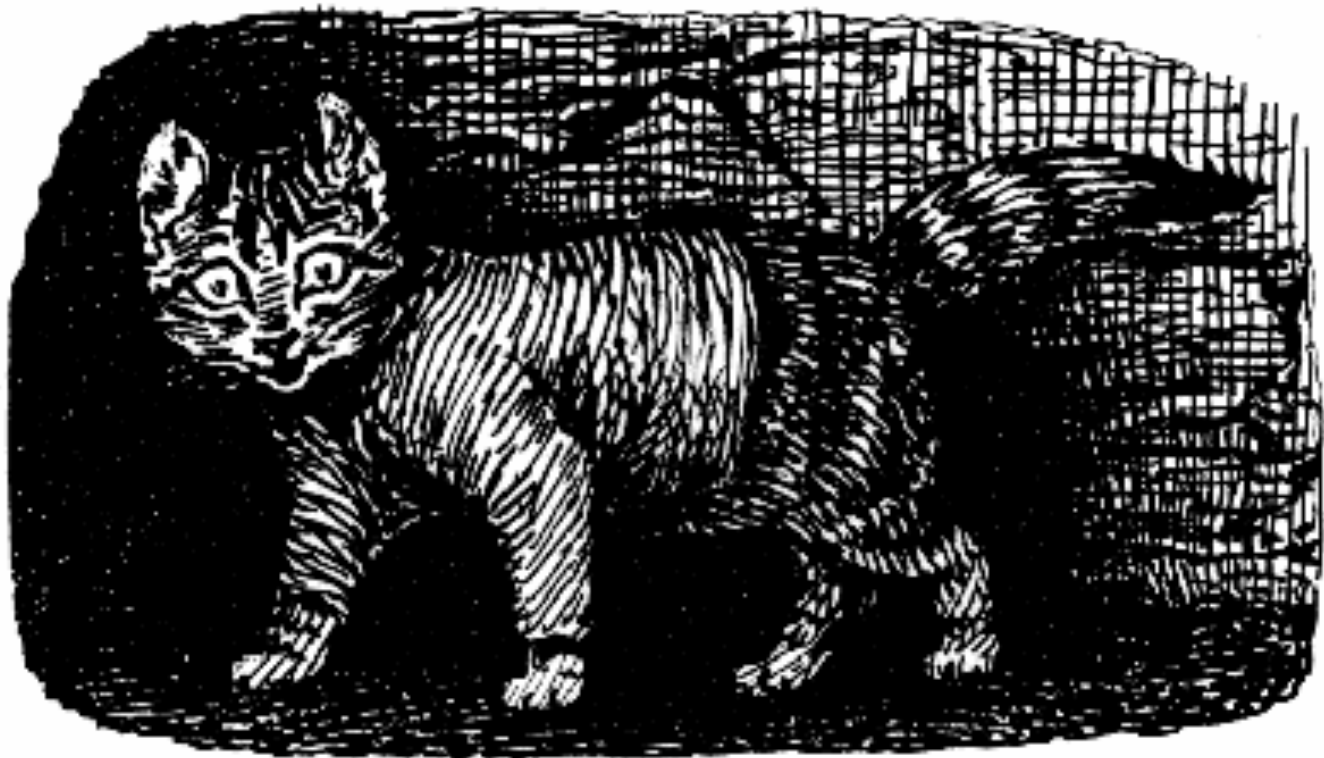
تامی پیشی خیلی ترسیده بود! او بالا رفت و بالا رفت و بالا رفت.



سپس از میان چند سانت دوده که به دیواره مسیر دودکش چسبیده بود، یواش یواش روبه جلو حرکت کرد. بامزه این که خودش شده بود مثل یک دودکش پاک‌کن کوچولو.

تاریکی مطلق در دودکش، بسیار گیج‌کننده بود. نمی‌شد مسیر را دید و انگار که این دودکش به دودکش دیگری راه داشت.

حالا دوده کمتری در مسیر دودکش بود؛ اما تامی پیشی حس می‌کرد به گل شده است.

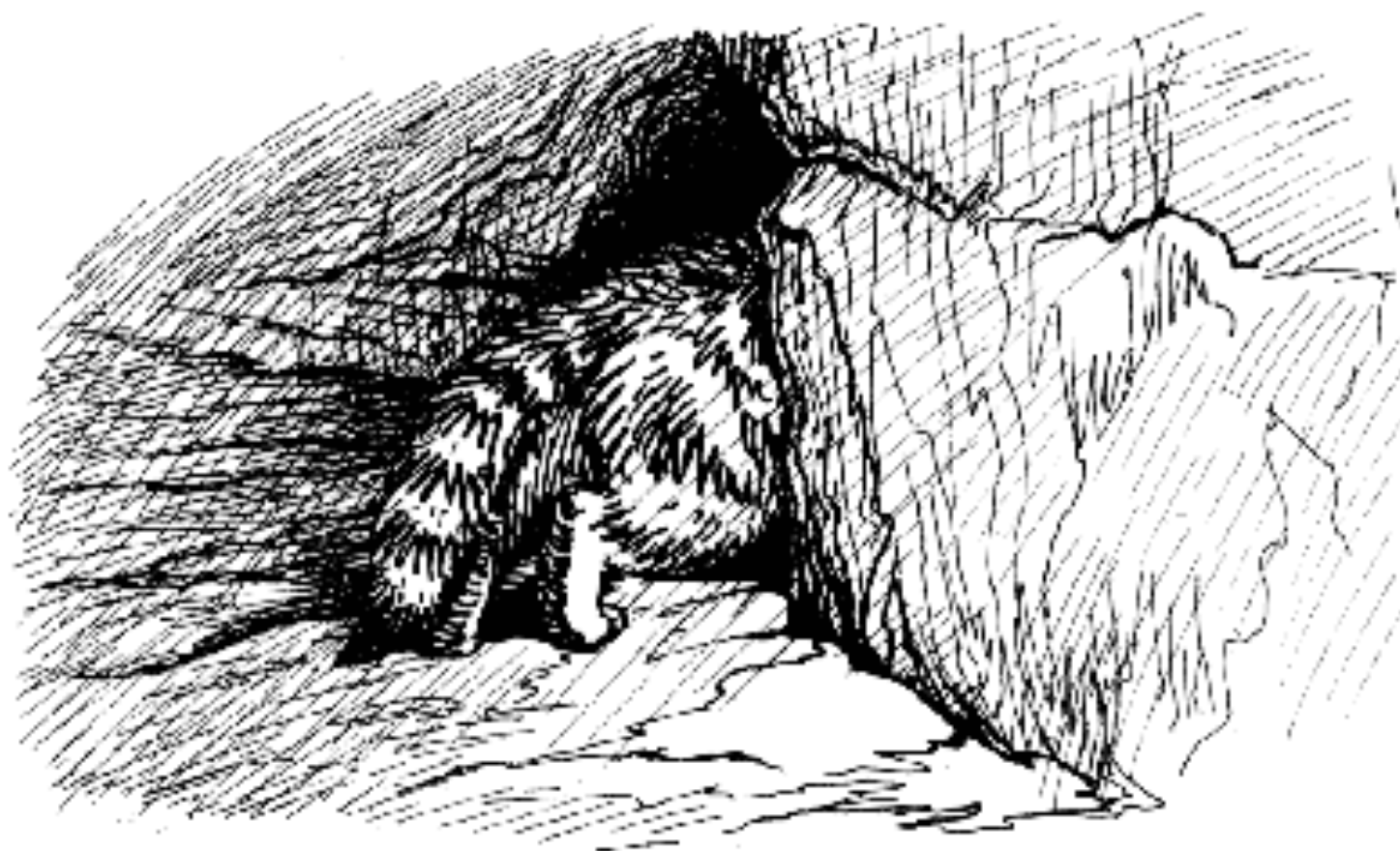


او بالا و بالاتر رفت؛ اما پیش از اینکه به بالای دودکش برسد، متوجه شد که کسی سنگی را در دیوار شل کرده است. چندتکه استخوانِ گوسفند هم آنجا افتاده بود.



تامی پیشی گفت:
 «عجیب است. چه کسی
 اینجا در مسیرِ دودکش
 استخوان جویده است؟
 کاش هرگز به اینجا
 نمی‌آمدم! و چه بوی
 عجیبی! بویی شبیه به موش؛
 و چقدر هم این بو تند و
 قوی است. دارد مرا به عطسه
 می‌اندازد.»

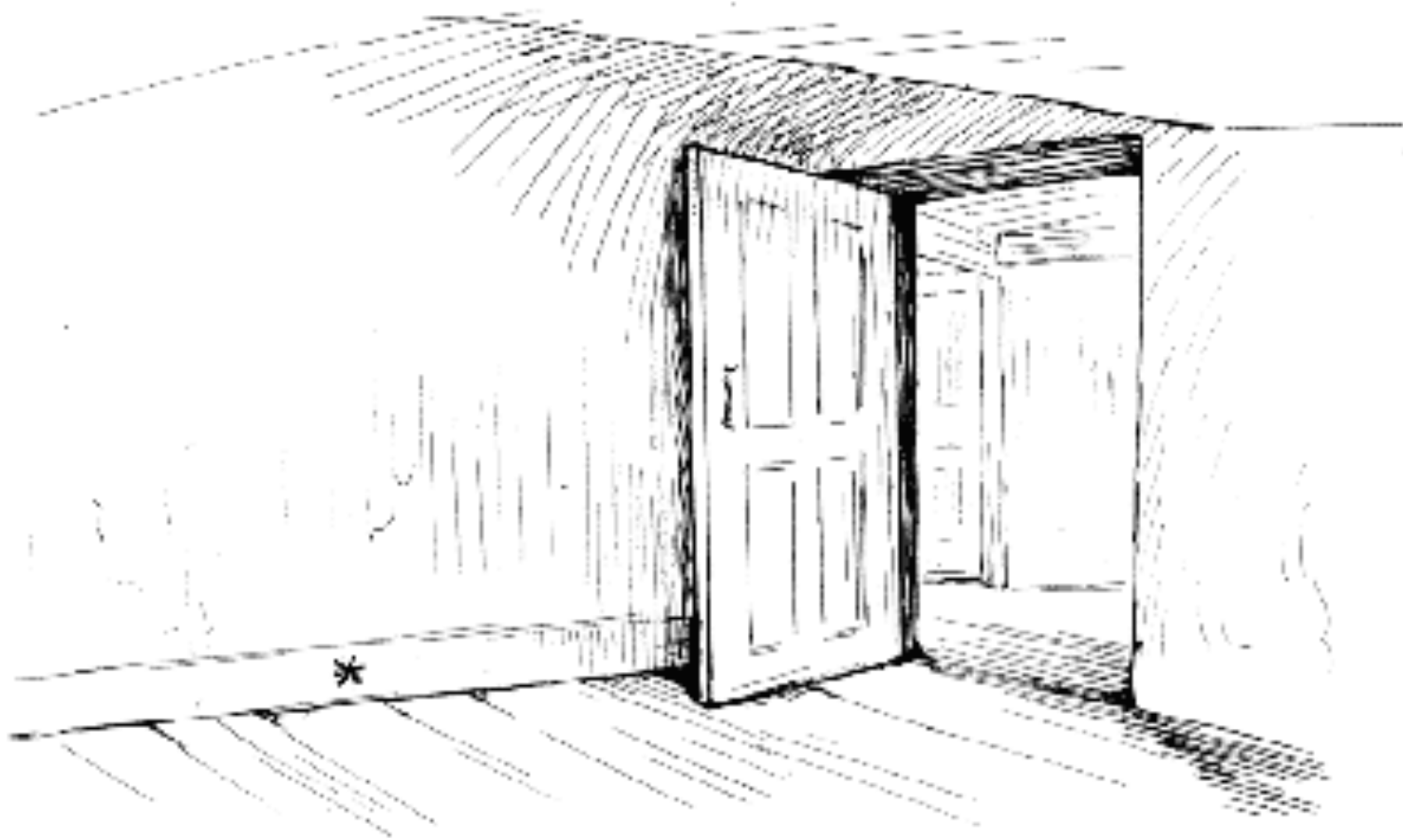
او به سختی از سوراخِ کوچکِ دیوار رد شد و خود را در امتدادِ یک راهروی بسیار تنگ و باریک و ناراحت‌کننده یافت؛ جایی که به احتمالِ زیادی هیچ نوری وارد آن نمی‌شد.



او چند متر را با احتیاط و با لمس کردنِ مسیرِ پیشِ رو جلو رفت.

می‌دانید او کجا بود؟

پشتِ قرنیزِ دیوار در اتاقِ زیرشیروانی، جایی که این علامت * کوچک را در تصویر برایتان مشخص کرده‌ام.

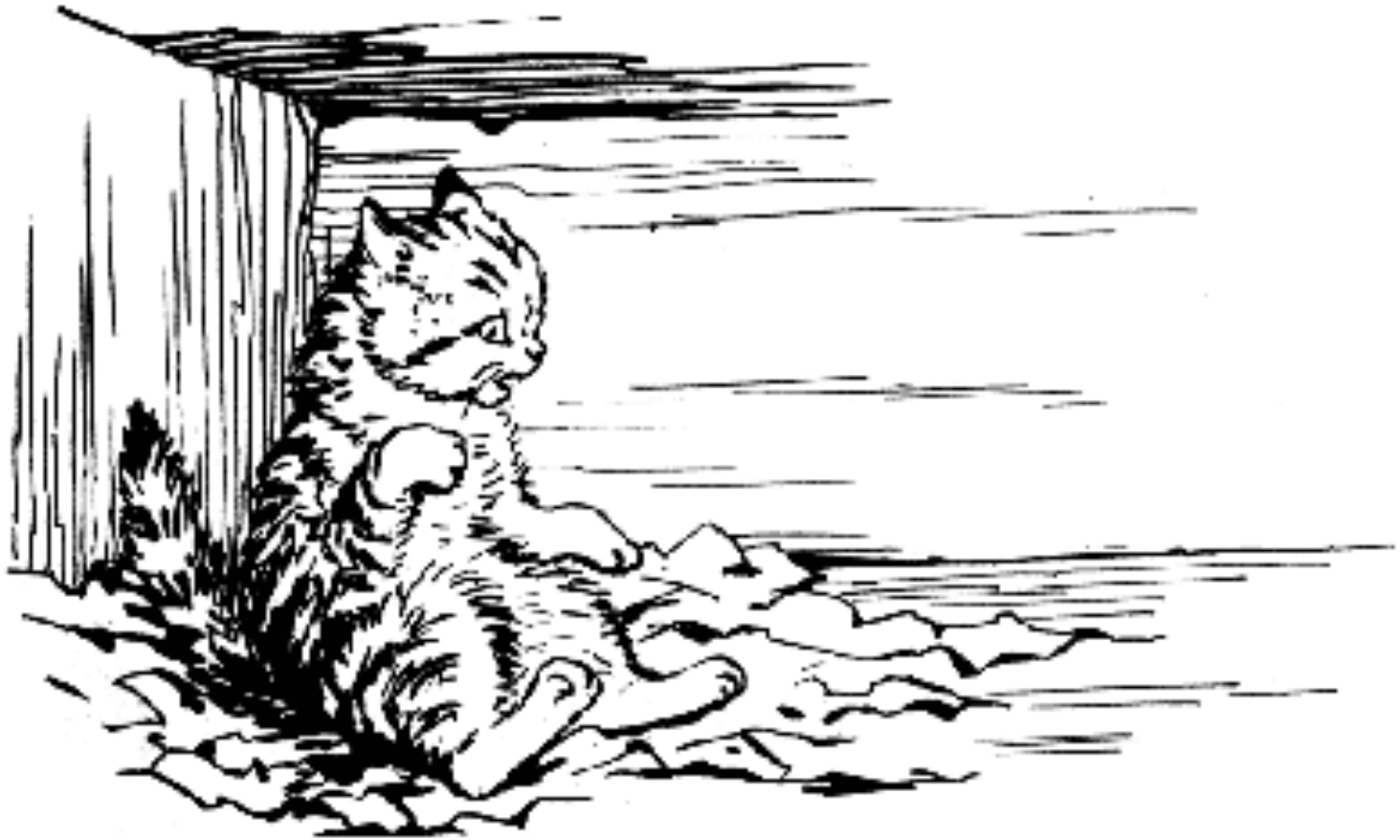


ناگهان تامی پیشی در تاریکی محض سرنگون شد و از سوراخی به پایین افتاد و روی یک توده از پارچه‌های بسیار کثیف فرود آمد.

هنگامی که بلند شد و به اطرافش نگاه کرد، خود را در جایی یافت که هرگز پیش از این ندیده بود؛ با اینکه او تمام عمرش را در همان خانه زندگی کرده بود.



آنجا یک اتاقِ کوچک و دلگیر و تنگ و گرفته و کهنه بود،
مملو از تخته‌ها و تیرهای سقفی و تار عنکبوت و چوب‌بست و گچ.



در برابر تامی پیشی، در دورترین نقطه‌ای که ممکن بود کسی در آن اتاق بنشیند، یک موشِ غول‌پیکر بود.

موشِ بزرگ درحالی که دندان‌هایش را به هم می‌زد گفت:
«تو با این حجم از کثیفی و دوده، یعنی چه که افتادی توی تخت من؟»

تامی پیشی طفلکی گفت:
«می‌بخشید آقا، دودکش باید تمیز بشه.»



موشِ بزرگ با صدای
نازک و جیغ‌مانندی
فریاد زد:
«آنا ماریا! آنا ماریا!»

صدای قدم‌های تند و ریزی شنیده شد و یک موش پیر و بزرگ ماده سرش را از پشت یک تیرسقفی بیرون آورد.

در یک لحظه او به سمت تامی پیشی هجوم برد و قبل از اینکه تامی پیشی بفهمد چه اتفاقی



دارد می‌افتد،
کتش از تنش
درآورده شد و
مثل یک بسته
جمع‌وجور، با
طناب و گره‌های
خیلی محکم
بسته شد.

آنا ماریا کار بستنِ تامی پیشی را تمام کرد. موشِ صحرایی پیر هم او را تماشا می‌کرد و انفیه می‌کشید. وقتی کارِ آنا ماریا تمام شد، هر دو با دهانِ باز به تامی پیشی خیره شدند.

موشِ صحرایی پیرِ نر که نامش ساموئل سییلو بود گفت:
 «آنا ماریا، آنا ماریا، برای شامِ من یک رولتِ بزرگِ بچه‌گره درست کن.»

آنا ماریا درحالی که با سرِ کج به تامی پیشی نگاه می‌کرد پاسخ داد:
 «خمیر و یک‌تکه کره و وردنه می‌خواهم.»



ساموئل سیبیلو گفت:

«نه آنا ماریا، غذا را درست و حسابی و با خرده نان درست کن.»

آنا ماریا پاسخ داد:

«حرفِ بی معنی نزن! همان که گفتم! کره و خمیر»

دو موشِ صحرایی چند دقیقه‌ای با هم بحث کردند و سپس رفتند.



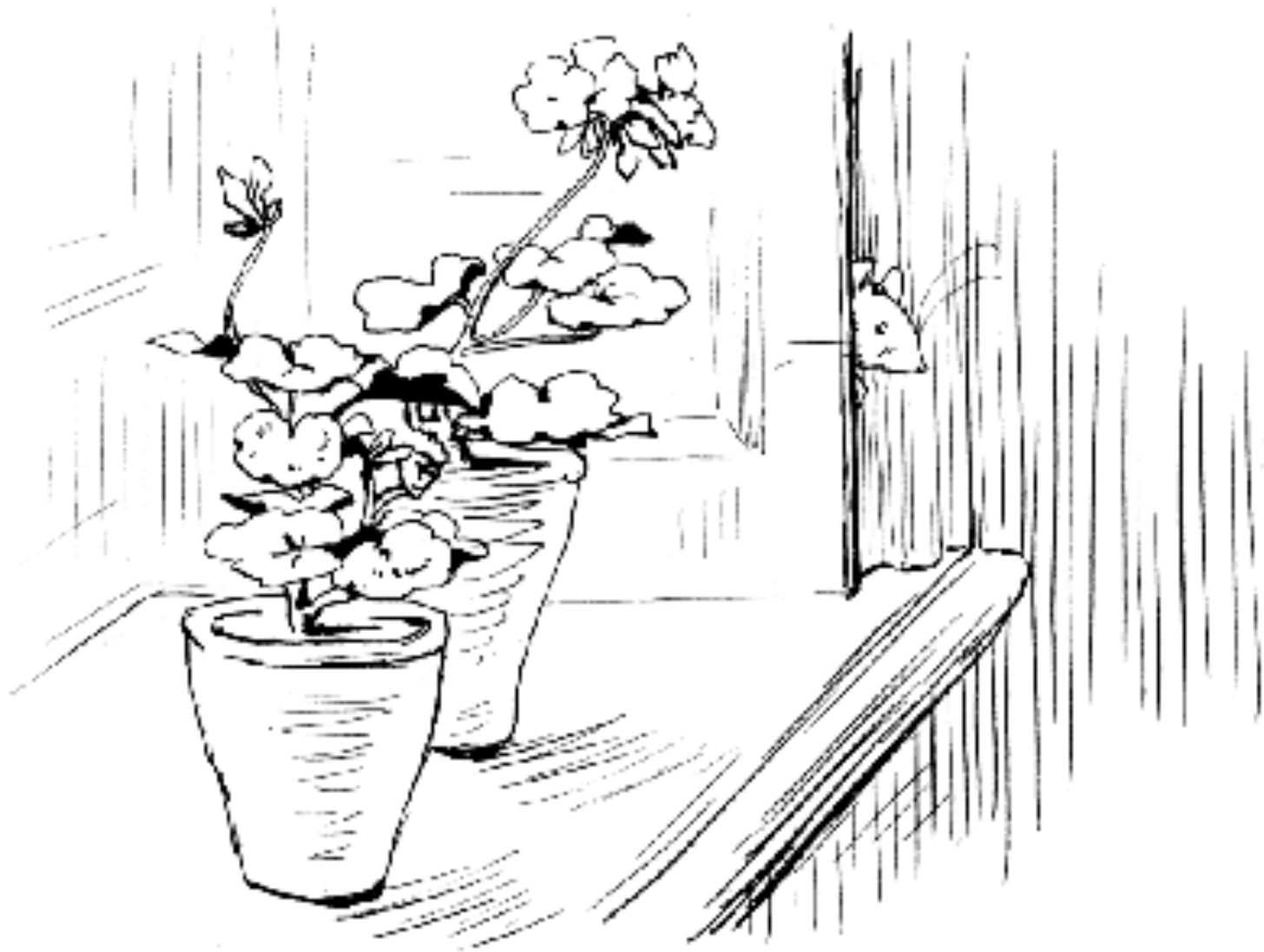
ساموئل ویسکرز از سوراخی در قرنیز دیوار رد شد و با جسارت از پله‌های جلویی به سمت قفسه‌ی سنگی ظروف لبنیات رفت تا کره را بیاورد. او در مسیرش به کسی برخورد نکرد.

بعد دوباره برگشت تا وردنه را بیاورد و آن را با پنجه‌های دستش هل داد، درست مانند مردی که در آجوسازی، بشکه‌ای را می‌غلتاند.



او صدای ریپی پیشی و
تایتا تویچیت را می‌شنید
که صحبت می‌کردند؛ اما
آن‌ها مشغول روشن کردن
شمع برای نگاه کردن به
داخل صندوق چوبی
بودند.
و آن دو او را ندیدند.

آنا ماریا از مسیرِ قرنیز و بعد هم عبور از یک کرکره پنجره به آشپزخانه رفت تا خمیر را بدزدد.



او یک نعلبکی کوچک قرض گرفت! و خمیر را با پنجه‌هایش جمع کرد.

او مایت را ندید.



درحالی‌که تامی پیشی تنها در زیر کفِ اتاقِ زیرشیروانی رها شده بود، تقلا می‌کرد و سعی داشت جهت کمک میومیو کند.

اما دهانش پر از دوده و تار عنکبوت بود و آن قدر محکم با گره‌های بسیار سفت بسته شده بود که نمی‌توانست صدایش را به کسی برساند.



هیچ‌کس آنجا نبود جز یک
عنکبوت که از شکافِ
سقف بیرون آمد و گره‌ها
را از فاصلهٔ امن و بادقت
بررسی کرد.

این عنکبوت در تشخیصِ گره‌ها ماهر بود، چون عادت داشت مگس‌های آبی نگون‌بخت را ببندد؛ اما عنکبوت رفت و هیچ کمکی به تامی پیشی نکرد.

تامی پیشی آن قدر تقلا کرد و تکان خورد تا که حسابی خسته شد.

کمی بعد موش‌های عظیم‌الجثه برگشتند و دست به کار شدند تا او را به یک رولتِ بزرگ تبدیل کنند. اول حسابی تامی پیشی را کره مال کردند و بعد در خمیر غلتانند.



ساموئل سیبیلو پرسید:

«بینم؟ طناب خیلی دیرهضم نیست، آنا ماریا؟»

آنا ماریا گفت که فکر می‌کند اهمیتی ندارد؛ اما می‌گفت ای کاش که تامی پیشی سرش را این قدر تکان ندهد، چون الان است که خمیر را خراب کند و بعد گوش‌های تامی پیشی را گرفت.



تامی پیشی گاز گرفت و تف کرد و میومیو کرد و تکان خورد و وردنه روی او شروع کرد به حرکت کردن؛

رولی پولی، رولی پولی، رولی پولی

موش‌های بزرگ هر کدام یک سرِ وردنه را گرفته بودند.



«دُمش بیرون زده! آنا ماریا، خمیر کافی نیاوردی.»

آنا ماریا پاسخ داد:

«هر چقدر که می توانستم حمل کنم، آوردم.»

ساموئل سیبیلو همان طور که مکشی کرد تا نگاهی به تami پیشی بیندازد، گفت:
«فکر نمی کنم... فکر نمی کنم رولت خوبی از آب دربیاید. بوی دوده می دهد.»

آنا ماریا داشت با او بحث می کرد که ناگهان صداهای دیگری از بالای سرشان شروع شد؛
صدای خراشیده شدن اره و صدای یک سگ کوچولو که چنگ می زد و زوزه می کشید!



موش های درشت وردنه را رها
کردند و بادقت گوش دادند.

«آنا ماریا، کشف شدیم و مزاحم پیدا کردیم؛ بیا وسایلِ خودمان و هر چه هم مالِ دیگران است را جمع کنیم و فوری برویم.»

«می‌ترسم مجبور شویم این رولت را رها کنیم.»

«تازه من معتقدم که آن گره‌ها غیرقابل هضم بودند، حالا هر چقدر دوست داری اصرار کن که چنین نیست.»

آنا ماریا گفت:

«همین الان بیا و کمک کن تا چند استخوان گوسفند را در یک روانداز بیندازیم. من نصفِ یک ژامبونِ دودی را در دودکش پنهان کرده‌ام.»



پس ماجرا از این قرار شد:

وقتی جان کوچولو تخته را برداشت و به پایین نگاه کرد، هیچ کس و هیچ چیزی آن زیر نبود
به جز وردنه و تامی پیشی و یک خمیر رولتِ بسیار کثیف!





اما بوی تندِ موش می‌آمد!

جان کوچولو، بقیهٔ صبح را به بوکشیدن و نالیدن و تکان دادنِ دمش و پرسه زدن در آن اطراف و بردنِ سرش در هر سوراخی و جست‌وجو کردن گذراند.

سپس جان کوچولو تخته را دوباره سر جایش گذاشت و میخکوب کرد و بعد ابزارش را در کیفش گذاشت و به طبقه پایین آمد.

حالا حال خانواده گربه کاملاً خوب بود و آنها از جان کوچولو خواستند تا دعوتشان جهت صرفِ شام را بپذیرد.



با خمیری که از تاملی پیشی جدا شده بود یک پودینگ کیه‌ای کشمشی پختند تا کسی متوجه دوده نشود.

و مجبور شدند تاملی پیشی را در حمام آب گرم بگذارند تا چربی کره از روی بدنش پاک شود.

جان کوچولو پودینگ را بو کرد؛ اما ابراز تأسف کرد که وقت ندارد برای شام بماند چرا که تازه ساختن یک چرخ دستی برای خانم بئاتریکس پاتر را تمام کرده بود، و خانم پاتر دو قفس مرغ هم سفارش داده بود.

و وقتی در ساعات واپسین روز به سمت اداره پست می‌رفتم، از این گوشه کوچکی که راه می‌رفتم به بالا و انتهای کوچه نگاه کردم و آقای ساموئل سیبیلو و همسرش را در حال فرار دیدم، آن‌هم با بسته‌های بزرگ روی یک چرخ دستی کوچک که بسیار شبیه به چرخ دستی من به نظر می‌رسید.

در آن لحظه آن‌ها داشتند از دروازه می‌گذشتند و وارد انبار کشاورز سیب‌زمینی فروش می‌شدند.

ساموئل سیبیلو نفس نفس می‌زد و آنا ماریا همچنان با صدای بلند و جیغ مانند حرف می‌زد و با او بحث می‌کرد.

به نظر می‌رسید آنا ماریا که بار زیادی حمل می‌کرد، راه را بلد بود.

من مطمئنم که هرگز به آنها اجازه نداده بودم که چرخ دستی من را قرض بگیرند!

آنها به داخل انبار رفتند و بسته‌هایشان را با یک تکه نخ به بالای کُپه یونجه کشیدند.



بعد از آن ماجرا تا مدت‌های مدید در خانه خانم تابتا تویچیت دیگر هیچ موشی نبود.



اما کشاورز سیب‌زمینی فروش تقریباً دیوانه شده، چرا که انبارش پر از موش صحرائی ست؛

موش‌های بزرگ و عظیم‌الجثه!



آن‌ها غذای مرغ‌ها را می‌خورند،
جو و سبوس را می‌دزدند،
و کیسه‌های آرد را سوراخ می‌کنند.

و همه آنها از نسلِ آقای ساموئل سییلو و خانمِ آنا ماریا هستند:
فرزندان و نوه‌ها و نتیجه‌ها.



و قرار هم نیست حالا حالاها تمام شوند یا که از آنجا بروند!



ماپت و میتنز بزرگ شده‌اند و موش‌گیرهای خیلی ماهری هستند.



آنها جهت موش‌گیری به روستا می‌روند و حسابی هم سرشان شلوغ است.

آنها بابت هر دوازده تا موش صحرائی، پول خوبی دریافت می‌کنند و زندگی‌شان را به راحتی می‌گذرانند.

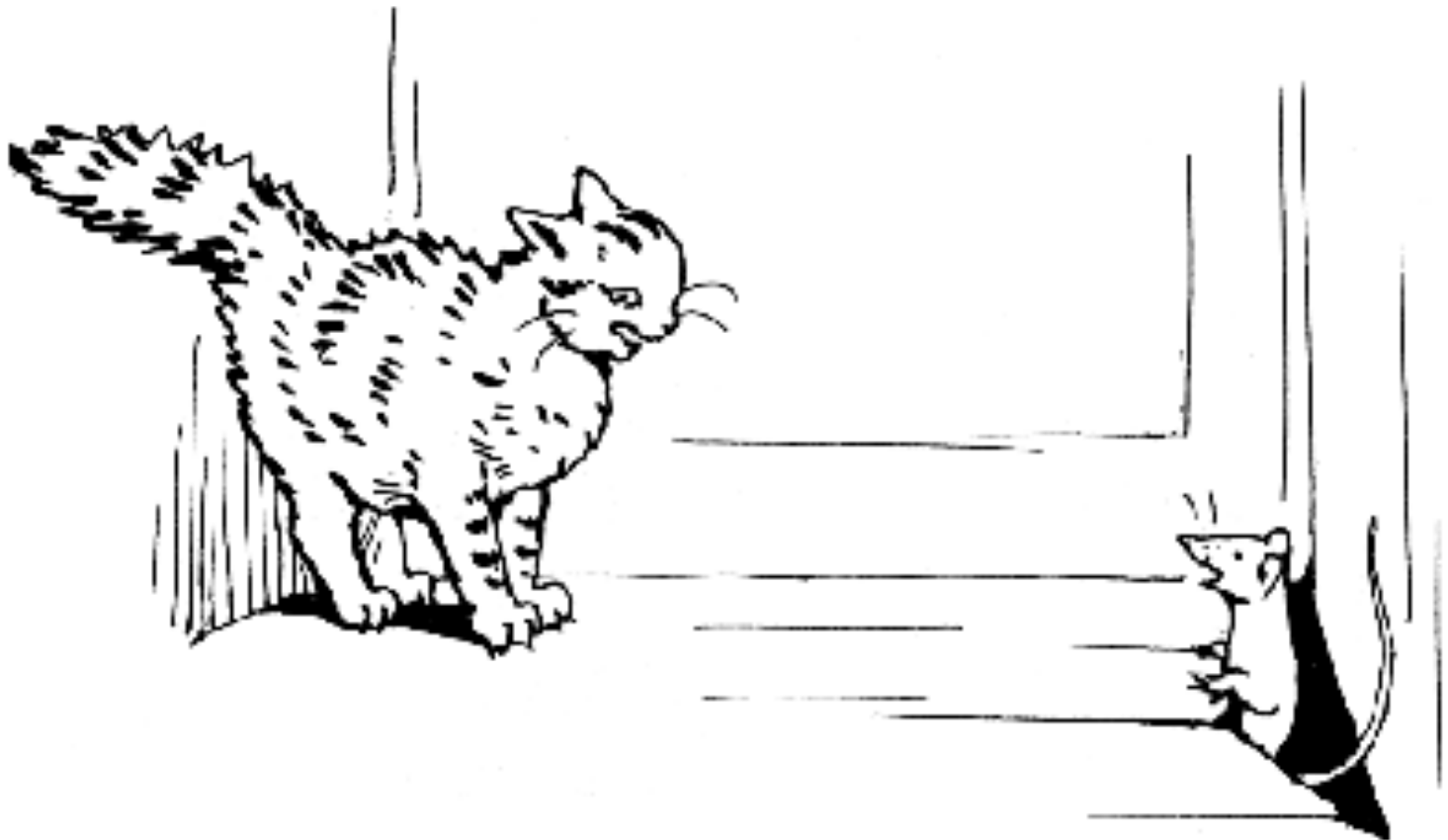


آنها دُم موش‌های صحرائی را به صورت ردیفی روی درِ انبار آویزان می‌کنند تا نشان دهند
چندتا موش گرفته‌اند:

ده‌ها و ده‌ها موش صحرائی.



اما تامی پیشی دیگر همیشه از موش‌های صحرایی و بزرگ می‌ترسد؛
او هرگز جرئت نکرده مواجه شود با چیزی بزرگ‌تر از



یک موش کوچک.







پایان.